



۲۰۱۸/۰۱/۲۵

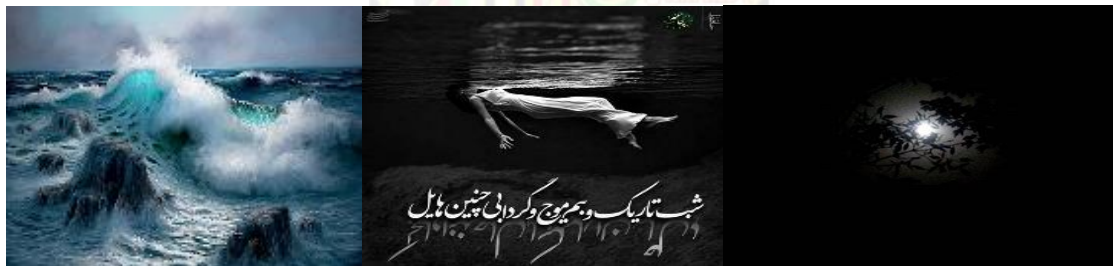
ولی احمد نوری

استقبال از یک غزل خواجه حافظ شیرازی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

یادداشت ناشر:

این استقبالیه از یک غزل ناب "خواجه شمس الدین محمد" معروف به "حافظ شیرازی" را چند روز قبل از یک ایمیل ناشناس در ایمیل شخصی ام دریافت کردم. چون ارسال کننده ایمیل معلوم نبود و شعر هم دراز و طولانی، و بدون عنوان، تنها در پایانش نوشته بود (به دوستان و همصنفانم تقدیم است)، در گوشه ای گذاشتمش. دیروز کمی فرصت یافتم و خواستم بدان نظری بیاندازم. وقتی به خواندنش آغاز کردم، آنقدر جذاب و زیبا بود که نتوانستم تا ختم آن توقف نمایم و ساعت ها بالایش کار کردم و عنوانی برایش دست و پا نمودم و با کنج کاوی و تماس با دوستان، دوست نهایت عزیز و دانشمند جناب حمید جان انوری، شاعر آنرا به من معرفی نمودند که روانشاد "رازق فانی" می باشد. و اینک خوشحالم که آن شعر زیبا و پر محتوا را در برابر دیدگان شما خواننده های عزیز قرار میدهم. امیدوارم طرف پسندتان واقع گردد. ولی احمد نوری



خدا گر پرده بردارد ز روی کار آدم ها

چه شادی ها خورد برهم چه بازی ها شود رسوا

یکی خندد ز آبادی، یکی گرید ز بربادی

یکی از جان کند شادی، یکی از دل کند غوغا

چه کاذب ها شود صادق، چه صادق ها شود کاذب

چه عابد ها شود فاسق، چه فاسق ها شود ملا

چه زشتی ها شود رنگین چه تلخیها شود شیرین
چه بالا ها رود پائین، چه سفلی ها شود علیا
عجب صبری خدا دارد که پرده بر نمیدارد
و گر نه بر زمین افتد ز جیب محتسب مینا
شبی در کنج تنهائی میان گریه خوابم برد
به بزم قدسیان رفتم ولی در عالم رؤیا
درخشان محفلی دیدم چو بزم اختران روشن
محمد (ص) همچو خورشیدی نشسته اندر آن بالا
روان انبیاء با او، علی شیر خدا با او

تمام اولیاء با او همه پاک و همه والا
ز خود رفتم در آن محفل تپیدم چون تن بسمل
گشیدم ناله ای از دل زدم فریاد واویلا
که ای فخر رُسل احمد، برون شد رنج ما از حد
دلم دیگر به تنگ آمد ز بازی های این دنیا
زند غم بر دلم نشتر ندارم صبر تا محشر
بگو با عادل داور بگو با خالق یکتا
چسان بینم که نمرودی بسوزاند خلیلی را
چسان بینم که فرعونی بپوشاند ید بیضا
چسان بینم جوانمردی بماند بی کس و تنها
چسان بینم که ابلیسی بپوشد خرقة تقوا
چسان بینم که نامردی چراغ انجمن باشد
چسان بینم بد اندیشی کند تقلید درویشا

چسان بینم که شهبازی به دام عنکبوت افتد
چسان بینم که خفاشی کند خورشید را اغوا
چسان بینم که ناپاکی فریید پاکبازان را
چسان بینم که انسانی بخواند خوک را مولا
غریب و خانه ویرانم فدایت این تن و جانم
مبادا نقد ایمانم رود از کف درین سودا
چه شد تاثیر قرآنی چه شد رسم مسلمانی
کجا شد سوره یاسین کجا شد آیه طها
به شکوه چون لبم وا شد حکیم غزنه پیدا شد
بگفتا بسته کن دیگر دهان از شکوه بیجا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
به این آلوده دامانی به این آشفته سامانی
مزن لاف مسلمانی مکن بیهوده این دعوا
مسلمان مال مسلم را به کام شعله نسپارد
مسلمان خون مسلم را نریزد در شب یلدا
برو خود را مسلمان کن پس فکر قرآن کن
سفر در کشور جان کن که بینی جلوه معنا
سنایی رفت و پنهان شد مرا رویا پریشان شد
خیال از اوج پایان شد فرو افتادم از بالا
گشودم گنج حافظ را که یابم گوهر یکتا
ز ابر دیده ام باران، فرو بارید بی پروا

نه محفل بود، نی یاران نه غمخوار گنهکاران
که در تفسیر احوالم بگفت آن شاعر دانا
اطاقم نیمه روشن بود کتابی چند با من بود
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
یقینم شد که حالم را لسان الغیب می داند
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
بگفتا حافظ اکنون کمی از حال میهن گوی
که ما در گوشه غربت ازو دوریم منزلها
بگفتا خامه خون گرید گر آن احوال بنویسم
به توفان مانده کشتی ها به آتش رفته حاصلها
ز تیغ نامسلمانان ز سنگ نا جوانمردان
فتاده هر طرف سرها شکسته هر طرف دلها

** * ** * ** * **

** * ** * **

** * **

*